

اربابان زمینی

جلد اول شکارچی



نویسنده: مرتضی

www.btm.rozblog.com



اربابان زمین

جلد اول شکارچی

نویسنده: مرتضی

گرافيست: س.ف

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی برداری، تکثیر و
یا استفاده از تمام یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده
این اثر می باشد.

با تشکر

www.btm.rozblog.com

www.pioneer-life.ir



فصل ۲۴

نمی‌دانست تا چه زمانی ادامه میافت، کنترل شدن توسط اشخاص و یا شاید موجوداتی قدرتمند تر از او، برایش دور از انتظار به نظر می‌رسید. به عنوان یک تازه‌کار که دورنمایی از قدرت واقعی را به تازگی مشاهده کرده بود، لمس می‌کرد که تا چه مقدار نا توان و ضعیف است.

نیازمند کمی آرامش بود. اما نه ذهنش یاری می‌کرد و نه هیولایی که در سلول بغلی‌اش خوابیده بود امان میداد. خُر خُر او نمی‌گذاشت ذهنش آرام بگیرد و کمی از افکار پریشان‌ش دور شود.

گاه ناله‌هایی می‌شنید که سر منشاء آن درد، و یا شاید هم گرسنگی بود. سکوت‌های چند لحظه‌ای عجیبی در بین ناله‌های آن هیولا پدیدار میشد، گویی بر تمام زندان تاثیر می‌گذاشت و همه‌ی محیط را تحت سیطره‌ی خود می‌گرفت. بالا و پایین رفتن صدا، شبیه به بدترین سمفونی جهان بازتابی عمیق داشت؛ ذهن را آرام می‌کرد، آرامش را بر هم میزد و حس بد بر هم خوردن آن، آرامش را هر چند ثانیه تکرار و تکرار می‌کرد و این امر، گویی تمامی نداشت. کورورش نمی‌دانست چگونه آن صدا می‌تواند آنقدر نخراشیده و خشن باشد!

دوباره خرخرها شروع شد، از تُن صدای آن هیولا به نظر می‌رسید که درون خواب، شکار خوبی به چنگش افتاده است. صدایش رگه‌ای از خوشحالی و پیروزی را به همراه داشت و هر لحظه بر شدت آن افزوده میشد.

به نظر نمی‌آمد آن مکان وقتی برای استراحت به او بدهد. شاید تنها شانسش برای خواب، همان چند لحظه‌ی قبل بود.

در انتهای تاریک راهرو، از درون یکی از سلول‌ها، که به نظر می‌رسید هیولاهایی را در آن نگهداری می‌کردند، صدای جیغ ممتدی شنید که او را قبل از بخواب رفتن از جا پراند. با داد و فریاد زندانیان، نگهبانان به آن رسیدگی کردند.

نمی‌دانست چطور، اما صدای ناله‌های آن هیولا بیشتر شد، صدای ضربه و فریادهای زجر آلودی که با جیغ ممتد زنانه‌ای شروع میشد و با صدایی هیولوار پایان میافت. صداهایی می‌شنید که می‌توانست به رویایی ترسناک تعلق داشته باشد.

بی تفاوت از همه‌ی اتفاقات اطرافش، کوروش در میانه‌ی زندان نشسته بود، زانوانش را بغل کرده و به میله‌ی زندانش می‌نگریست. احساس می‌کرد آن جیغ و فریاد کمی حالش را بهتر می‌کند، به آن‌ها گوش میداد. در همان حال که به آن فلز سرد زل می‌زد، گویی می‌خواست چیزی از ورای آن جسم سرد و محکم دریابد، نمی‌دانست انتظار چه چیزی را دارد اما به نظر او، آن میله‌ی براق و نقره‌ای، زیباترین خلقتی بود که در آن مکان میشد پیدا کرد. در آن زندانی که در این مدت، تماش با صداهای گوش خراش یک گرگ‌نما پر شده بود، آن فریادها و ضجه زدن‌ها، برایش به مانده نغمه ای بود که توسط بهترین اساتید موسیقی نواخته میشد. به آنها با جان و دل گوش میداد.

اصلا برایش مهم نبود که صدای چه موجودی بود و چرا چنین صدایی از خودش در می‌آورد. حتی آنکه چه بر سرش آمده بود نیز کوچکترین اهمیتی برایش نداشت. احساسات ناقصش را کمتر از هر زمان دیگری حس می‌کرد.

دقیقا پنجاه و دو ساعت میشد که نتوانسته بود با آرامش بخوابد. چهل و سه ساعت قبل، حکم گناهکار بودنش توسط شهرداران ثبت شد و تا زمان دادگاهی که بعد از تحقیقات کامل برپا میشد، می‌بایست در زندان میماند.

سالن زندان از جنس سنگ براق خاکستری رنگی بود که سرمای عجیبی را توسط مهی به شدت رقیق و آبی رنگ پخش می‌کرد. کل سالن توسط میله‌هایی جادویی بخش بندی شده بود و سلول‌های زیاد به هم چسبیده‌ای ایجاد کرده بود.

سلول سمت راستیش متعلق به همان موجود بزرگ و ظاهرا گشنه بود، ظاهری شبیه به گرگ‌نماها داشت اما بجای دو چشم، دو ردیف سه تایی چشم سرخ رنگ داشت که بصورت عمودی روی صورتش قرار داشتند و زبانی داشت که بلند و دوشاخه بود. زمان‌هایی که بیدار بود، هر چند مدت به سختی سعی می‌کرد دستش را از بین میله‌ها رد کند، سعی داشت کوروش را بدست بیاورد اما هربار طلسم محافظین زندان مانع میشد. کوروش فقط دفعه‌ی اول کمی ترسیده بود و سعی کرد جادویی اجرا کند، اما نیرویی درون خود نیافت و بدلیل نبود هیچ جادویی در درونش، تمام عضلاتش را درد عجیبی پر کرد. پس زمانی که فهمید آن گرگ دستش به او نمی‌رسد، آرام سر جایش نشست. دفعات دیگر با آرامش می‌نشست تا طلسم‌های محافظ زندان او را به عقب پرتاب کرده و شوک‌های الکتریکی شدیدی به او وارد کند.

مکان بسیار عجیبی بود، بوی تعفن برانگیزی که در آنجا جریان داشت، نحسی و شومی بدی را یادآور میشد. کوروش خسته تر از گذشته بود، اتفاقات اخیر؛ از زمان دیدار با آن هیولا، باعث شد تمام ذهنش به هم بریزد. برگشت و نگاه سردی به طرفِ دیگر سلولش کرد.

در سلول سمت چپش پیرمردی قرار داشت که توسط هیولای اهریمنی قدرتمندی تسخیر شده و درحال مبارزه بود. چشمانش با نوری سرخ می‌درخشید. در زمان‌هایی که آن هیولا درونش شروع به حرکت می‌کرد، موهای بلند روی سرش توسط جادویش فعال میشد؛ دست و پایش را میبست و همانند پيله‌ای او را در بر می‌گرفت.

با پیرمرد صحبت زیادی نداشت. زمانی که به آنجا آمده‌بود، تنها در حد چند جمله حرف رد و بدل کردند و او را از آن زمان تحت تسخیر می‌دید.

صدایی آمد. شخصی با عصایش دوبار به میله‌ی زندان او ضربه میزد تا کوروش را متوجه سازد. صدای زمختش را شنید که با لحنی دستوری او را مورد خطاب قرار می‌داد.

- بیا جلو. حرکت کن.

سرش را بالا آورد سعی کرد در آن محیط تاریک چهره‌اش را ببیند. یکی از نگهبانان مخصوص زندان بود. از آرشام به یاد داشت؛ همه ساله از بین محافظین قدرتمند شهر، افرادی را انتخاب می‌کردند. آنها پس از قبول شدن در آزمون جامع و مخصوصی، به آموزشگاه زندان‌بان‌ها وارد می‌شدند تا بر تمام طلسم‌های مهر و موم کننده‌ی جادو مسلط شوند.

از ظاهرش مشخص بود که فرد قدرتمندیست. شل بلندی به تن داشت که در آن نمای تاریک سالن به سختی مشخص بود. در بالای عصای بلندش گوی درخشان و سفیدی قرار داشت که کمی از چهره‌ی پر از خراش و زمختش را نمایان می‌کرد. زندان‌بان‌ها همیشه درگیری‌های زیادی با مجرمین خطرناک زندان‌ها داشتند و زخمی نشدن برایشان غیر قابل اجتناب بود. مجرمانی که به آنجا می‌آمدند افراد کمی نبودند. کوروش با قدرت آتش سبزش که در چشم چپش متمرکز بود میدید. بعضی از کسانی که درون زندان‌ها بودند قدرتی هم تراز با جان و یا حتی دیوید داشتند!

کوروش مشتاقانه از جایش بلند شد و به سمت درب زندان رفت. از ماندن درون آن سلول خسته شده بود، کمی راه رفتن می‌توانست کمکش کند. زندان‌بان از زیر شنلش چهار حلقه‌ی فلزی کلفت و طلایی رنگ خارج کرد که نواری بنفش رنگ روی آن به چشم می‌آمد.

با لحنی تند به کوروش گفت:

- دستتو بیار جلو.

کوروش بدون هیچ حرفی دو دستش را نزدیک میله برد. سرکشی بیهوده در آن زمان به نفعش نبود. دست‌شیطان هم قبل برده شدنش به درون زندان به او متذکر شد که از انجام هرگونه درگیری به شدت اجتناب کند. قوانین خشک زندان می‌توانست او را در دردسر بدی بیاندازد که هیچکدام از شهرداران توانایی نجاتش را نداشتند.

تمام امیدش کریستینا بود. او برای رهایی‌اش تلاش می‌کرد، از زبانش بارهاش شنیده بود که خیلی در آنجا نمی‌ماند، فقط او نباید بهانه‌ای به دستشان دهد که بیشتر در زندان نگهش دارند و یا حتی اعدامش کنند!

کوروش دید که وقتی یکی از حلقه‌ها به دستش نزدیک شد، قسمتی از آن شکافت و دستش درون آن قرار گرفت، برای لحظه‌ای نوار بنفش رنگ درخشید و دستبند دوباره بسته شد. چهار حلقه بر روی دو دست و دو پایش قرار گرفته بود. زندان‌بان گفت:

- ازین به بعد به دستور مسئول زندان غذاتو تو بخش عمومی می‌خوری، زمان هواخوری هم فقط تو بخش عمومی می‌مونی و کار اجباری هم انجام میدی. در زمان‌های دیگه برمی‌گردی همینجا. فهمیدی؟

کوروش لحظه‌ای ساکت ماند اما آن فرد با صدای بلند تری گفت:

- فهمیدی؟

- فهمیدم.

- حلقه‌های محدود کننده جلوی درگیری رو می‌گیرن. اگه دست از پا خطا کنی سهمیه‌ی غذات قطع میشه و کارات دوبرابر میشه. متوجه میشی که چی میگم؟

- بله.

کمی از درب زندان فاصله گرفت و با عصا به آن اشاره ای کرد. به آرامی گفت:

- امیدوارم حماقت نکنی.

میله‌ها به درون زمین فرو رفتند و راه خروجش باز شد. درب خروجی کمی کوتاه بود، پس مقداری سرش را خم کرد و از زندان خارج شد.

با حرکت کردن کمی عضلاتش درد می‌گرفت، در مدت زندانی شدنش تحرک زیادی نداشت. چشمانش از بی‌قراری می‌سوخت و سرش کمی گیج و سنگین شده بود.

او جلو حرکت میکرد و زندان بان پشت سرش به او می‌گفت به چه سمتی برود. سالن تنها یک خروجی داشت که راهروی طویلی بود، مشعل‌ها با فاصله‌ی زیادی از هم قرار داشتند و محیط راهرو را همانند سالنی نیمه تاریک، ترسناک و رعب آور می‌کردند.

گشنه‌اش بود و تمرکز چندانی نداشت. حتی غذاهایی که به او دادند به نظر می‌رسید طوری ساخته شده اند تا انرژی بسیار کمی برایش ایجاد کند، بطوری که هر لحظه بیشتر احساس ضعف می‌کرد.

باورش نمی شد هیچگاه به چنین مکانی وارد شود، حتی کیفش را نمی‌توانست با خود بیاورد و مجبور شد آن را به کریستینا بسپرد. شاید او تنها فرد قابل اعتماد بود، تنها فرد باقی مانده ...

در لحظه‌ی ورودش صدای دو نفر از زندان‌بان‌ها را شنیده بود. آن دو بعد از خواندن پرونده‌ی او درموردش بحث می‌کردند، می‌گفتند که سرپرستش کشته شده. تمام مامورانی که عضو آن گروه بودند کشته شده و جنازه هایشان یافت نشد. سرپرستش ... آرشام.

می‌بایست کسی را میافت تا اطلاعات دقیقی از او بگیرد اما پس از ورودش به زندان، شخص آشنایی ندید. کاش کسی می‌بود که از او بپرسد. شاید کریستینا و یا حتی شخص دست‌شیران.

قدم‌هایش ریتم ثابتی داشت و با صدای کفش زندان‌بان هماهنگ شده بود. کف پایش سرمای سرد سالن زندان را حس می‌کرد، کفش‌ها و لباس‌هایش را از او گرفته بودند و لباسی مخصوص زندانی‌ها بر تنش کرده بودند که یکدست به رنگ خاکستری بود.

کوروش بعد از کمی راه رفتن و به چپ و راست پیچیدن متوجه شد مسیر ی که می‌رفتند، شبیه هزارتوی عظیمی بود که حتی حدس هم نمیزد چند مسیر اشتباه درون خود داشته باشد. فکر آنکه آنجا چقدر بزرگ است و گم شدن در آنجا چطور می‌توانست باشد، باعث میشد سرش گیج برود.

در طول مسیر، آن نگهبان طلسم‌هایی را زیر لب زمزمه می‌کرد که کوروش را به فکر وامیداشت. امنیت بالای آن مکان انکار ناشدنی بود.

بالاخره به پله‌هایی رسیدند که بالا می‌رفت و به درب قهوه‌ای رنگی ختم میشد. با قدم‌های آرام به سمتش حرکت کردند. قبل از آنکه کوروش به در برسد؛ با صدایی شبیه به کشیدن شدن جسمی سنگین بر روی خاک، دو دهنه‌ی چوبی در به آرامی باز شد. مه سیاه رنگ غلیظی درگاه آن را پر کرده بود و خرخر ترسناکی از درونش شنیده میشد که در لحظه‌ی اول باعث شد هراسی کوروش را دربر بگیرد، برای ثانیه‌ای مکث کرد. باز شدن در همراه با انرژی مبهوت کننده‌ای بود که با خود ترس خالص را به همراه می‌آورد، گویا مرگ در پشت در، در دل آن سیاهی خوفناک منتظر ایستاده بود و او را صدا میزد. با لحنی عجیب، به زبانی که نمی‌شناخت او را به سوی خود فرا می‌خواند. قدمی به عقب برداشت.

سوتی کر کننده از پشت سر شنید که بدنش را به لرزه در آورد. می‌خواست دستانش را ناخواگاه بالا بیاورد، اما هیچ انرژی‌ای نداشت و تنها دردی عجیب بدنش را پر کرد. صدا باعث شد دود سیاه رنگ به شکاف‌های ریز میان سنگ‌ها جذب شود و مشعل‌های درون سالن روشن شده و نمای آن را به رخ بکشاند. سالن کاملاً خالی بود.

- این هم آخرین لایه‌ی حفاظتی سیاه‌چال ویژه. حرکت کن.

انرژی به دست و پاهای کوروش برگشت اما حس فردی را داشت که برای مدت‌های طولانی خوابیده است و اکنون بیدار گشته، کرختی و درد عجیبی احساس می‌کرد، مخصوصاً در دست‌هایش که سعی در حرکت دادنشان کرده بود.

قدم‌های کمی آرامش بخش بودند و دردش را تسکین دادند. به سمت درب حرکت کرد. درمیانه‌ی راه، زمزمه‌ی مرگ آلود را دوباره شنید. به شکل ترسناکی جلوه می‌کرد.

لحظه‌ای در سر جایش خشکش زد.

- هی ! نیست. حرکت کن. وقت زیادی نداریم.

کوروش با کمی ترس برگشت و با منظره‌ای وحشتناک رو به رو شد. دقیقا در پشت سر نگهبان، هیبت قد بلندی از جنس دود وجود داشت که دستان بلندش را به آرامی در هوا می‌چرخاند. زمانی که نگهبان چهره‌ی متعجب کوروش را دید، به سرعت سرش را برگرداند تا ببیند که چرا او چنان خیره و متعجب به عقب می‌نگرد، همین که برگشت، با ضربه‌ی دست آن هیولای دود مانند بیهوش شد و آن موجود سیاه، قسمتی از شنلش را چنگ زد و او را از پله به پایین پرتاب کرد. با اشاره‌اش دو درب در دو طرف سالن قفل شدند. برای لحظه‌ای به کوروش خیره شد و سپس منفجر شد.

همه چیز را سیاهی پر کرده بود. زمزمه‌های تاریک دوباره شروع شد. زمزمه‌هایی که معنیشان را به درستی نمی‌فهمید، به نظر می‌رسید چند نفر همزمان مشغول پیچ کردن بودند.

تاریکی برای لحظه‌ای کنار رفت و کوروش خود را میان استوانه‌ای یافت که مه تاریک به آن نفوذ نمی‌کرد. از درون مه سیاه رنگ اطرافش، دودی خارج شد و در مقابلش حالت جسمانی یک فرد را گرفت. دقیقا در رو به روی کوروش ایستاد و با کمال تعجب به او تعظیم کرد.

کوروش حتی نمی‌دانست چه کند. ناخودآگاه دستش را جلو برد. گویی جزئی از عادات قدیمیش بود. دست چپش را پیش برد، آن موجود انگشترش را که برای لحظه‌ای ظاهر شده بود بوسید و چیزی زمزمه کرد. سپس عقب رفت و درون دود ناپدید گشت. عجیب بود که انگشترش ظاهر شده بود. انگشتر اجدادی‌اش که به انگشتر آزادی معروف بود و طبق مطالبی که در این مدت از خاندانش فهمیده بود، راز-هایی داشت که همراه بقیه‌ی اسرار خانوادگی‌اش، در درون کیفش مدفون بود.

ظاهر شدن آن انگشتر و حرکت آن موجود... یعنی بخاطر تراس بود؟

پس از چند لحظه دوباره دود به درون دیوارها نفوذ کرد و همزمان صدای کرکننده‌ی سوتی شنیده شد. در دست آن نگهبان و چند نفر دیگر، سوت‌های طلایی رنگ یک شکلی قرارداشت. به نظر می‌رسید که مخصوص عقب راندن آن هیولا ساخته شده بود.

در جلوی آن نگهبان و چند نفر دیگر، فردی قد بلند و کمی چاق به پیش می‌آمد. با ردا و شنلی سبز رنگ که مدالی، با طرحی از خورشید بر سینه‌اش قرار داشت. به نظر می‌آمد آن فرد مقامی بالاتر از سایرین داشته باشد.

به سرعت به سمت کوروش آمدند و سلامتی‌اش را چک کردند.

- حالت خوبه؟

همان نگهبانی که او را می‌آورد پرسیده بود و کوروش از تعجب نمی‌دانست چه بگوید. بهتش زده بود. تنها به تکان سرش و تایید اکتفا کرد. چند طلسم برای اطمینان از سلامتش بر روی او اجرا کردند. با نگرانی لحظه‌ای به دست چپش زیر چشمی نگاه کوتاهی انداخت. دوست نداشت آن انگشتر از دستش گرفته شود. البته بخاطر ساختار عجیب دست چپش و نابودی بعضی کانال‌های انرژی، حالتی درهم از جادو را بوجود آورده بود که باعث میشد انگشتر جذب شده به دستش، کاملاً پنهان شود.

آن فرد با ردا و شنل سبز رنگ گفت:

- شانس آوردیم... اگه اینجا چیزیش میشد تو در دسر بدی میوفتادیم. ببرینش به بخش عمومی.

یکی از آنها دستش را پشت کوروش گذاشت و کمی او را هل داد. کوروش به آرامی به سمت درب خروجی حرکت کرد. پس از آن به راهرویی وارد شد که در طولش چند در دیگر دیده می‌شد. به اولین در از سمت راست وارد شدند. پشت آن، سالن بسیار بزرگی قرار داشت که زندانیان و مجرمانی همچون او در آن پراکنده و آزاد حرکت می‌کردند. همه همانند او با دستبند و پابندی محدود می‌شدند.

البته بیشتر زندانیان حلقه ای تشکیل داده بودند که درونش دو نفر در حال مبارزه بودند.

ورود آنها به روی سکویی بود که فاصله‌ی زیادی از سطح زمین داشت و بر تمام سالن مشرف بود، پله‌هایی وجود داشت که کوروش باید از آنها پایین می‌رفت تا پیش بقیه‌ی زندانیان برسد.

قبل از آنکه حرکتی بکند نگهبان دستش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

- بین پسر این چیزایی که میگم بهت رو معمولا به تازه واردی نمیگن و بخاطر همین عمدتا تازه واردا میمیرن اما تو رو هرچور نگاه میکنم قاتل نیستی پس بزار بهت بگم شاید زنده در رفتی ... این جا هیچ نگهبان رسمی ای نداره فقط ...

با عصایش به گوشه‌ی سالن که یک موجود بزرگ خوابیده بود اشاره کرد. یک هیولای هیکلی که شلوار و تن‌پوش قهوه‌ای رنگی به تن داشت و یک شمشیر بزرگ در کنارش بود. سرش را با تعداد زیادی پارچه‌ی قدیمی و کثیف بسته بود. نگهبان ادامه داد:

- ... اون هستش که رییس زندان استخدام کرده تا جلوی شورش ها رو بگیره. مراقب باش بیدارش نکنی. بین زندانیا هم به کله گنده ها احترام بزار و با هرکی که فکر میکنی قویتره درست رفتار کن. با کسی بحث نکن و نگهبان رو به هیچ وجه بیدار نکن! بیدار بشه حداقل چن نفرو میکشه تا رییس برسه. برو بینشون و سعی کن جلب توجه نکنی.

کوروش به آرامی از پله ها شروع به پایین رفتن کرد و به این فکر کرد که اگر پدر و مادرش زنده بودند و می‌فهمیدند او به زندان رفته چه میشد.

ناخود آگاه نیشخندی زد و پیش خود گفت:

- حالا کی میخواد ازین زنده در بره ...

اگر می‌خواست بگوید چقدر ترسیده است، احتمالا اینطور بود که اگر میزان وحشتی که در کلمه‌ی هراس بود را چندین برابر ترس می‌دانست؛ از مرگ می‌ترسید و از آن موجود هراس داشت. از روزی که دوباره آن هاله‌های شوم را حس کرد، نمی‌توانست به درستی بخوابد و یا حتی غذا بخورد. افکارش را ترس و وحشت پر می‌کرد، خواب‌هایش با آن هاله‌ی عجیب ترسناک به پایان می‌رسید.

می‌بایست او را در زمانی که در حالت هیولوارش نیست می‌کشت، اما آیا این تنها راه ممکن بود؟

از جایش برخاست. بار دیگر به سمت آن مشروب سرخ رنگ قدم برداشت و برای خودش ریخت. مشروبی که بجای آشفته کردن ذهن، آن را آرام می‌کرد و حس لذت بخشی از آرامش می‌داد. البته می‌دانست

که مصرف زیاد آن باعث اعتیاد و فرو رفتن ذهن به حالت خلسه‌ی لذت بخش دائمی میشد، اما نیاز داشت... برای کنار زدن آن ترس و آن افکار تیره، تنها راه نجات بود.

لیوان را کاملاً پر کرد به طوری که کمی از گوشه‌هایش سر ریز شد. دستش کمی می‌لرزید و باعث شد مقداری از آن مایع بر روی میز بریزد. اهمیتی نداد... تنها لیوان را بلند کرد و یک نفس سر کشید.

طعم سوزاننده‌ای داشت که با حرکت مایع و وارد شدن به بدنش، کم‌کم احساس گرمایی در زیر پوستش و حالتی از سرخوشی را حس کرد.

در همان حال سرخوشی هم احساس گناه می‌کرد. او نماینده‌ی افراد زیادی بود؛ وظایفی بر دوشش داشت که نسبت به انجام این کار، حقیرانه به نظرش می‌آمد. می‌بایست به سرعت راه چاره‌ای میافت.

حیف که مهرداد آنجا نبود. نامه‌های زیادی برایش فرستاده بود اما برای هیچکدام پاسخی دریافت نکرد. به گفته‌ی ابن، او به ماموریتی سری رفته بود.

پیش خود فکر کرد که ماموریتی سری، برای فردی همچون مهرداد؟... در کمترین حالت کل کشور در معرض خطر بود. شنیدن آن که مهرداد باز به آن هیولا وقت داد و حتی گذاشت که او وارد نیروهای ویژه شود، او را بیش از پیش گیج می‌کرد.

از جایش بلند شد ... آنطور نمی‌توانست کارهایش را ادامه دهد. می‌بایست بطور جدی با مشکلات برخورد می‌کرد. پس لباسش را پوشید، شلوار و پیراهنی که گویی برای یک غول کوچک کوهستان ساخته شده بودند. کت و کفش سیاهش را پوشید و چهره‌ی خود را در آینه برانداز کرد. با صد و چهل سال سن هنوز وقت داشت تا افتخارات زیادی برای خاندان شدو به ارمغان بیاورد. او، دوک سیروس شدو بزرگ خاندان شدو، می‌بایست مطابق قوانین شهر رفتار می‌کرد.

برای لحظه‌ای چشمش به شیشه‌ی مشروب رفت، حس سرخوشی کم‌کم در حال ناپدید شدن بود و جرعه‌ی کوچکی از آن می‌توانست تا مدت کوتاه دیگری درد او را تسکین دهد. محتاطانه به سمت آن قدم برداشت. با دست راستش شیشه را گرفت تا لیوانش را پر کند، اما در یک لحظه عقلش به او دستور داد که از آن ظرف دوری کند.

شیشه را با قدرت به سمت دیوار پرتاب کرد و با برخورد آن به دیوار، ظرف شکست و بر زمین افتاد. خوب شد که لکی بر روی دیوار نمانده بود وگرنه نمی‌دانست چه کند. با بشکنی، تکه‌های ظرف به پرواز در آمدند و بر روی میزش ترمیم شدند. مایع درونش هم به داخل آن بازگشت. به سمت آن قسمت از دیوار رفت و دستی بر روی آن کشید تا از سالم بودنش مطمئن شود.

دیوار اتاقش از جنس چوب خاصی بود که غیر از آنکه ارزش بالایی داشت، در بین اعضای خاندان شدو نماد قدرت و دانش بود. تا جایی که می‌دانست بیش از صد اصله از آن درخت در کشور موجود نبود. آن نوع درخت توانایی آن را داشت که نیروی جادویی سبک شدو، که اولین فرد از خاندان شدو آن را اختراع کرده بود را تقویت کند.

بر روی دیوار اتاقش طرح‌هایی نشان دهنده‌ی بعضی از حوادث بزرگ خاندان شدو نقش بسته بود. آن دیوار جنگی را ترسیم می‌کرد که صد تن از اعضای خاندان شدو، در مقابل پنجاه هزار سرباز ارتشی که به کشور حمله کرده بودند ایستادند... این اتفاق درون جنگلی رخ داد که تمام درخت‌هایش از این جنس بود. آن تعداد درخت باعث شد قدرت آن صد نفر آنقدر بالا برود که بتوانند از پس چنین کاری بر بیایند...

دو ضربه به درب اتاقش نواخته شد و قبل از آن که اجازه‌ی ورود دهد، در بطور ناگهانی باز شد.

- شما نمی‌تونین ...

دخترک خشمگینی که وارد اتاقش شده بود، یقه‌ی منشی‌اش را که سعی میکرد او را از ورود منع کند را گرفت و به بیرون اتاق پرتاب کرد، سپس در را با قدرت بست.

- چه چیزی کریستینا ویچ، شهردار پنجم رو این وقت از روز به اینجا آورده؟

کریستینا با خشم به او نگاهی انداخت و با صدای بلندی گفت:

- خودت می‌دونی که چرا اینجام سیروس! می‌دونی که چیکار کردی. مگه قرار نبود که برای نجاتش رای بدی؟ پس اون کار اجمقانه چی بود؟ بعد از اون خیانتت، کل دیروز و قتم رو صرف کردم تا ببینم راهی هستش که بتونم اونو با استفاده از اختیاراتم از زندان خارج کنم یا نه ...

صدای کریستینا حالت متعجب و پر از شوقی به خود گرفت:

- حدس بزن چی شد؟!

همینطور که صدایش به سمت خشم و فریاد اوج می گرفت گفت:

- فهمیدم که دوک سیروش شدو جلوی هر راهی برای خارج کردنشو گرفته!

سیروس به آرامی هیکل بزرگش را بر روی میل بزرگی که چندین برابر اندازه‌ی معمول بود جا داد و نگاهی به کریستینا انداخت. گفت:

- چون می‌دونستم تو از اونجا بیرونش میاری، مجبور بودم این کار رو بکنم.

- تو احمق تر از اونی هستی که فکر می‌کردم سیروس!

برای لحظه‌ای کریستینا نفس عمیقی کشید و سرش را به سمت شیشه‌ی مشروب‌ی که بر روی میزی در گوشه‌ی اتاق بود برگرداند و گفت:

- یعنی اینقدر حقیر شدی که خودتو پشت این چیزا قایم می‌کنی؟ من تا الان تو رو یکی از بهترین شهردار ها می‌دونستم اما با کارهایی که کردی ...

- اون پسر باید به زندان می‌رفت. برای شهر خطرناکه.

- اون هیچ خطری نداره.

سیروس ذهنش به حرکت افتاد و دوباره ترس هایش برگشتند. رو به کریستینا با صدای بلندی گفت:

- هیچ خطری نداره؟ تو شب خونین بودی که مبارزشو با مهرداد فرهادی ببینی؟ قسم می‌خورم جناب فرهادی نبود کل شهرو نابود می‌کرد!

- شب خونین؟! از چی حرف می‌زنی؟

سیروس دید که چطور آتش خشم کریستینا با آن کلمات خاموش شد.

- آره. مگه بین مدارک سری شهر نخوندی؟ من اون پسر رو پنج سال قبل دیدم. چهره‌اش متفاوت بود ولی مطمئنم خودش! اون نیروی سیاهشو وقتی بیرون ساختمون ظاهر شدم حس کردم. حتی جرات نکردم وارد محدوده‌ی مباره بشم.

دست راستش شروع به لرزیدن کرد. ترس او را دوباره فرا گرفته بود. با دست دیگرش مچ خود را گرفت تا آرام شود. سپس ادامه داد:

- چنین موجودی برای شهر خطرناکه.
- تو نمی‌فهمی داری چی میگی ...
- باید کشته بشه. تنها راه خلاص شدن ازین خطر احتمالیه.

کریستینا در لحظه‌ای او را از روی صندلی بلند کرد و به زمین کوباند به طوری که سیروس شوکه شد. رنگ آبی مردمک چشمان کریس به آرامی شروع به درخشیدن کرد و او با صدایی که قدرت جادویش را درون آن ریخته بود گفت:

- سیروس، بزار یه چیزو الان برات روشن کنم! ارزش اون فرد بیشتر از کل شهره. مطمئن باش اگه کوچیک ترین اتفاقی تو زندان برات بیوفته انتقاممو از تو و بقیه‌ی شهردارا خواهم گرفت! مطمئن باش حداقل اینقدر نفوذ و قدرت دارم که کل خاندانتو و نصف شهرو نابود کنم. امیدوارم این تهدید رو جدی بگیری و ...

صدای خنده‌ی آرامی برای لحظه‌ای باعث شد برگردد. در گوشه‌ی اتاق، دست شیطان با سیگاری در دست راستش، شیشه‌ی مشروب سیروس را با دست دیگرش برداشته بود و هر چند لحظه سر می‌کشید.

- دیدن دعوای دو تا شهردار چیزی نیست که آدم هر روز بتونه ببینه.

کریستینا نگاهی به دست شیطان انداخت و چند قدم از سیروس فاصله گرفت.

دست شیطان پُکی به سیگار بزرگش زد و همانطور که دود غلیظ و سیاهش را خارج می‌کرد گفت:

- این مشروب رو از کجا میخوری سیروس؟ واقعا جنسش بده!

از شیشه سر کشید و ادامه داد:

- احساس می‌کنم آب دارم می‌خورم.

سیروس که از شوک خارج شده بود اخمی کرد و از جایش برخاست. رو به دست شیطان گفت:

- به چه دلیلی افتخار دیدار با شما و ورود بی اجازتون به اتاقم رو دارم شهردار سیزدهم؟
- اینقدر رسمی نباش سیروس. هرچی نباشه تو هم عضو همین جناح از شهرداران هستی.

کریستینا با سرعت گفت:

- بود. واقعا فکر کردی میزارم بعد کارایی که کرده ...

سیروس هم صبر نکرد تا کریستینا حرفش را تمام کند.

- کارایی که به صلاح همه بود.

کریستینا خواست چیزی بگوید که دست شیطان شروع به حرف زدن کرد.

- برای همینه که اینجا اومدم.

مکث کرد و سکوت هردو را برای چند ثانیه تماشا کرد. جرعه ای دیگر نوشید و گفت:

- کوروش همونطور که کریستینا گفت شخص مهمیه... نه فقط برای کریستینا بلکه برای افرادی بانفوذ تر ...

لبخندی زد و گفت:

- خیلی بانفوذ ترا!

زمانی که در چشمان آنها خواند که متوجه نشدند و از او می خواهند ادامه دهد، اضافه کرد:

- خلاصش کنم، جناب هکتور از زندانی بودن کوروش راضی نبود و اختیارات دولتی ای برای دخالت نداشت. پس رفتش تا با ارباب صحبت کنه که کوروش رو آزاد کنن. می دونین که دستور ارباب مطلقه.

به چشمان دو شهردار رو به رویش که از تعجب گرد شده بودند نگاهی انداخت و با نگرانی ای مصنوعی گفت:

- امیدوارم در زمان خشمش نباشه چون از همونجایی که تو کاخش نشسته، نصف شهرو خراب می-
کنه تا برای شهردارا درس عبرتی بشه.

سپس خندید و رو به سیروس گفت:

- اشتباه می کردم سیروس، جنس این مشروب خیلی خوبه. تاثیرش فقط طول میکشه!
جرعه ای دیگه نوشید و ظرف خالی مشروب را روی میز گذاشت، هم زمان در شعله‌ی طلایی رنگی ناپدید
شد.

در ثانیه ای از مقابل دروازه‌ی شهر سیمرغ ناپدید شد و در مکانی در میان دریا، با فاصله‌ی زیادی از سطح
آب، بر روی هوا پدیدار گشت. تا هرجا که چشم کار میکرد دریا بود. به آرامی پایین آمد تا پایش بر روی
سطحی نامرئی قرار گیرد. عصایش را دوبار بر روی آن زد و مسیرش به رنگ سیاه مشخص شد.

بر روی دایره ای سیاه ایستاده بود که پلی سیاه رنگ از آن به سمتی کشیده شده و همینطور آن پل جلو
میرفت.

شروع به حرکت کرد.

غیب و ظاهر شدن در طول آن مسیر طولانی، برای افراد عادی بسیار خطرناک بود. ولی او عادی به
حساب نمی آمد. روش غیب و ظاهر شدن ویژه اش به او قابلیت های زیادی بخشیده بود، غیر از آنکه فشار
ناچیزی به او وارد می کرد، در مکان هایی که نمیشد در آن غیب و ظاهر شد نیز می توانست بدون برخورد
با حصارهای محدود کننده ناپدید شود.

قدم زدن بر بالای سطح دریا، زمانی که باد خنک و آفتاب داغ بر ش می خورد احساس خوبی به او میداد.
زمان زیادی از آخرین ورودش به آن مکان می گذشت. نفس عمیقی کشید. هوای آنجا حس خوبی به او
میداد.

برخلاف ارباب، که در تمام منطقه‌ی تحت سلطه اش قانون مطلق بود، شاگردانش که همان جادوگران برتر
بودند، بجز اولین شاگرد ارباب که پادشاه ها را انتخاب میکرد، هیچ اختیارات رسمی ای نداشتند. تنها تحت

فرامین مستقیم ارباب می‌توانستند در سیاست و قوانین کشورها دخالت کنند. این قانون را شخص ارباب گذاشته بود تا افراد قدرتمندی همانند آنها، که دخالتشان در کشور تغییرات اساسی ایجاد می‌کرد و تعادل میان خیر و شر را برهم می‌زد، محدود شوند.

به جایی رسید که مسیر سیاه رنگ در میان آسمان متوقف شد. با صدایی رسا گفت:

- برای ملاقات با ارباب اومدم.

به ناگاه گویا پرده‌ای جادویی از جلوی چشمانش برداشته شد. در مقابل خودش جزیره‌ای پهناور می‌دید که دیوارهای بلند و سنگی آن را احاطه کرده بودند. دیوارها به قدری بلند بودند که حتی بزرگترین غول‌ها هم توانایی بالا رفتن از آن را نداشتند. بر روی سنگ‌ها حکاکی‌های بزرگی دیده می‌شد. متن‌هایی به زبان جادو. شخص ارباب خودش آن متن‌ها را نوشته بود که به نزدیک شوندگان هشدار می‌داد و از آنها می‌خواست از آن مکان دور شوند. قدرت متون به قدری بالا بود که برای یک لحظه نزدیک بود هکتور را تحت تاثیر قرار دهد.

حواسش را جمع کرد و به سمت درب به راه افتاد. درب ورودی محوطه‌ی کاخ ارباب آنقدر بزرگ بود که به نظر می‌رسید برای غول‌ها ساخته شده است. از میله‌هایی عمودی بلندی ساخته شده بود. آنقدر از هم فاصله داشتند که هر انسانی به راحتی می‌توانست از آنها عبور کند، اما این آخرین کاری بود که آن فرد انجام می‌داد. در آن محوطه‌ای که توسط شخص ارباب محافظت می‌شد، هکتور حتی جرات تست سالم بودن حفاظ‌ها را هم نداشت.

درب کمی باز شد و هکتور محوطه‌ی وسیعی در جلوی خود دید که از چمن و گل‌های بسیار زیبا و موجودات مختلفی پر شده بود.

تمام موجودات آنجا، از ورود به بخشی از جزیره اجتناب می‌کردند. بخشی که دیوارش تخریب شده و خاک جزیره به شکل نیم‌دایره‌ای بزرگ ناپدید گشته بود. حتی خودش هم جرات نداشت با بی احتیاطی به مکان مبارزه‌ی ارباب و هرمیت نزدیک شود. طلسم‌هایی که می‌توانست دیوار دور جزیره را تخریب کند، حداقل تا چند صد سال آثار خود را به‌جا می‌گذاشتند. وقت تماشای آنها را نداشت، پس بعد از ورودش به درون منطقه‌ی حفاظت شده و عبور از موانع جادویی، مستقیماً رو به روی کاخ ظاهر شد.

سالها از آخرین دیدارش می‌گذشت، چه زود گذشته بود... چه زود و چه سخت. با آنکه می‌دانست احتمالا بخاطر این کار مجازات میشد اما می‌بایست آن را انجام میداد و بر می‌گشت. دستور مطلق ارباب آن بود که تا تمام نشدن ماموریت برنگردد، اما در آن زمان هیچ کاری بجز درخواست کمک بیشتر از ارباب نمی‌توانست انجام دهد. می‌ترسید که ارباب خشمگین شود، اما بهانه‌ای که بدست آورده بود و علاقه اش به دیدن ارباب او را به آنجا کشاند. مکانی که بیش از هر جای دیگری احساس آرامش و امنیت می‌کرد.

به در اصلی کاخ وارد شد. ظاهر داخلی آن خیلی معمولی بود. شروع به حرکت درون سالن ورودی کرد. سالن ارباب در بالاترین طبقه قرار داشت و تنها راه رسیدن از طریق پله ها بود. به سمت پله ها می‌رفت به طوری که خودش متوجه نشد که سرعتش در حال افزایش است. زمانی که پایش را بر روی اولین پله گذاشت، صدایی به گوشش رسید.

- به نظر خیلی عجله داری. پس یعنی ماموریت تموم شده؟
- آتنا!

هکتور ایستاد و قبل ازین که برگردد از روی لجه‌ی صدا صاحب آن را شناخت و نامش را ناخودآگاه بر زبان آورد. برگشت و به زن زیبارویی که رو به رویش ایستاده بود نگاهی انداخت. موهای سرخ و کوتاهش، جلیقه و شلوار سیاهش و دو چاقو که به شلوارش متصل بود ظاهرش را به یک قاتل حرفه‌ای شبیه می‌کرد. حس ترس و قدرتی که القا می‌کرد چیزی از زیبایی زنانه اش نمی‌کاست. چشمانی طلایی و لجه‌ای خاص داشت، بطوری که تلفظ کلماتش کمی متفاوت بود.

- هکتور.

به سمت همدیگر رفتند و یکدیگر را همانند دو دوست قدیمی در آغوش گرفتند.

- هکتور تیلور کبیر، بعد این همه مدت اصلا عوض نشدی! آناهیتا رو زیاد می‌دیدم. آخرین بار هم تو مهمونی شاه بود، ولی فکر کنم سه سالی میشه که همدیگه رو ندیدیم درسته؟
- ولی تو به نظر خیلی تغییر کردی، قدرتمند تر به نظر میرسی.

روابط خوب با بقیه‌ی شاگردان و خدمتگزاران ارباب از اولین نکاتی بود که می‌بایست برای زنده ماندن در میان شاگردان انجام میداد. بعضی از جادوگران برتر در میان خود اتحاد ها و یا دشمنی‌هایی داشتند که

دخالت در هر کدام، عواقب بدی به دنبال داشت. هکتور از آنها نمی‌ترسید اما هیچ نیازی به دردرس اضافه نداشت.

- از وقتی ماموریت دومی که ارباب به من داد رو انجام دادم تحت تمرین های اربابم.
- واقعا؟! البته ماموریت اولت به نظر ساده میومد ...

آتنا برای لحظه ای گویی خاطره ی بدی را به یاد آورده بود قدمی به عقب برداشت و به تندی گفت:

- ساده؟ تو به اون میگی ساده؟
- مگه ساخت یه آزمایشگاه نبود؟
- ساخت آزمایشگاه بود، ولی نه از نوع عادیش ! یه آزمایشگاه برای ساخت هیولاها... مجبور شدم دنبال یه متخصص بگردم. یه فرد روانی رو پیدا کردم به اسم دکتر دیوانه. واقعا آزمایشاتش به اسمش میخورد، ترکیب کردن قدرت موجودات سیاه با افراد مختلف... فکرشو بکن ! تازه منصرف هم نمیشد. از هر صد نفر یکیش زنده میموند اونم دچار جهش های عجیب جادویی میشد، آخر سر یکی رو تونستن پیدا کنن که بطور کامل قدرتارو بدست بیاره. مجبور شدم کل مناطق اربابی رو بگردم تا عنصر جادویی همه ی موجوداتو براش بیارم.

آتنا سرخ شده بود و کمی نفس نفس میزد. به نظر می‌رسید دوره ی خوبی را در طی انجام آن ماموریت نداشت.

کمی سکوت کرد تا آرام شود سپس گفت:

- ماموریت دومم هم پیدا کردن یه زره عجیب و غریب بود. باورت میشه مجبور شدم توی سه منطقه اربابی رو بگردم تا بالاخره زره وحشت بهرام کبیر رو پیدا کنم. اونو هم انگار ارباب نمی‌خواست. داد که یه جایی بزارمش، خیلی دستوراش عجیب.

هکتور کمی مکث کرد و گفت:

- آره دستورای ارباب عجیب ...

لحظه ای سکوت آزار دهنده ایجاد شد که با حرف آتنا شکست.

- حالا که تو اینجایی یعنی ماموریت تموم شده دیگه!
- نه نیاز به کمک داشتم ...

آتنا به سرعت گفت:

- من شاید بتونم ...

اما هکتور در همان لحظه درخواستش را رد کرد.

- نه ممنون آتنا!

- اما ...

- نه ترجیح میدم با شخص ارباب حرف بزنم. مسایلی هست که باید با خودش مطرح کنم.

در حالی که سعی می‌کرد چهره‌ی ناراضی آتنا را نادیده بگیرد و زیر بار دین نرود، حواسش به موجی از انرژی پرت شد که از درون سالن ارباب در تمام کاخ پخش میشد و برای لحظه‌ای باعث شد هردو تعادلشان بهم بخورد. هکتور با تعجب به آتنا نگاه کرد و گفت:

- یعنی ارباب از حضور من اینقدر عصبین؟

آتنا هم با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- اوه خدای من... من یه نفری رو احساس کردم که وارد ساختمون شده. قبل از تو. فکر کردم مهاجم هستش. بهش حمله کردم ولی یادم نمیاد کی بود. چیزی یادم نمیاد... تا الان هم انگار نمی‌دونستم!

آتنا حالت گیج و مبهوت داشت. شخصی که می‌توانست چنین کاری با آتنا بکند حداقل میبایست از شاگردان و یا زبردستان اربابان دیگه می‌بود. شاید هم از اربابان فراموش شده بود و یا شاید دارای مقام بالایی بوده باشد.

- اون ... اون روی یه ویلچر بود ...

به نظر می‌رسید که خاطراتش قفلی زمان دار داشتند. به ناگاه نفس عمیقی کشید و چشمانش گرد شدند.

- یادم اومد اون کیه ...

برای لحظه ای سرش گیج رفت و تعادلش را از دست داد و داشت روی زمین میوفتاد که هکتور او گرفت.

- بگو اون کیه ؟

چیزی داشت او را مجبور به سکوت می کرد. حفاظهای ویژه ای اطراف آتنا پدیدار شد. جرقه هایی بر روی هوا و لایه های ضخیم انرژی ایجاد شده بود، لایه هایی که سعی داشتند جلوی حمله ی ذهنی و هر نوع محدود کردنش را بگیرند. آتنا تنها به هکتور نگاه کرد. نمی توانست چیزی بگوید و در لحظه ای، طلسم قدرتمندی دقیقاً پشت حصارهای جادویی اطراف آتنا ظاهر شد و او را بیهوش کرد. آن جادو بی هیچ ردی به وجود آمده بود و آتنا را مورد حمله قرار داده بود!

پس از بیهوش شدنش، صدها سیستم محافظتی جادویی به طور خودکار شروع به فعال شدن کرد. آنها فعال شده بودند تا جلوی مهاجمین را بگیرند و هکتور، قبل از آنکه در خطر بیوفتد، برای لحظه ای ترسید و آتنا را ول کرد. قبل از آنکه حواسش جمع گردد که او را ول کرده و انداخته است، یکی از طلسم های محافظتی آتنا او را بر روی هوا معلق ساخت و پس از ثانیه ای، طلسم عجیبی به ناگاه جسمش را ناپدید کرد، احتمالاً به مکان امنی فرستاده شد.

نمی دانست برای چه استرس دارد. یعنی کسی چنین جرأتی داشت که ارباب را از قصد خشمگین کند؟

هکتور به سرعت از پله ها بالا میرفت. البته نمی خواست مزاحم ارباب شود اما آتنا آسیب دیده بود، احتمالاً آسیبی ذهنی بخاطر آن فراموشی موقت دید، اما مهم نبود، ذهن آتنا خود به خود ترمیم میشد.

چند دقیقه ای از پله ها بالا میرفت که به آن درب صیقلی سنگی رسید. دربی ساده، خشک و محکم به رنگ خاکستری. طرحی بر روی خود نداشت و ورودی سالن اصلی ارباب بود. دقیقاً رو به روی جایی بود که پله ها تمام میشدند. هکتور نفس عمیقی کشید و به سمت درب قدم برداشت. در دو قدم به سمت درب، صدایی شنید و با کمال تعجب دید که درب شروع بر حرکت کرد و باز شد.

جریان عظیمی از انرژی باعث شد هاله هایش را همانند حفاظی فعال کند تا از قدرت آن موج انرژی، کانالهای جادویش از هم نپاشند. شخصی از آن سالن خارج شد که می شناخت و می دانست همان کسی بود که حافظه ی آتنا را دستکاری کرد.

جوانی بر روی ویلچری که خود به خود حرکت می‌کرد. موهای سفید بلندش چهره‌اش را پوشانده بود و ملحفه‌ای بدنش را در بر میگرفت. پیراهنی معمولی به رنگ سفید به تن داشت و پشت دستانش به شکل عجیبی به دست مردگانی میماند که پس از مدتی از قبر خارج کرده باشند. سیاه شده و ترک های خشکی داشت. گویی جسمش به زوال میرفت.

هکتور شخص رو به رویش را میشناخت. سرش را برای لحظه ای بالا آورد که درون سالن را ببیند اما درب سالن بسته شد.

قبل از آنکه هکتور بتواند حرفی بزند صدایی بسیار قدرتمند از درون دیوار ها خارج شد که تنها کاری که هکتور میتوانست بکند تعظیم بود، کسی که باعث ایجاد صدا ها شده بود را می‌شناخت.

- هکتور تیلور، نفرین گر اعظم، تقدیس شده با نشان آتنا، قاتل دارنف روح قاتل، نابود کننده ی کوه جادو، صاحب گوهر بینش و نگین های روز و شب، خورشید تابان، نفرین سیاه، شب مرگ ...

صدا برای لحظه ای متوقف شد، سکوت دلهره آور بعد از آن صدای ترسناک برایش غیر واقعی بود.

- من آلفرد وایت، حقیقت، به تو اختیارات لازم برای دخالت در امور شهر سیمرغ رو میدم.

هکتور از جایش برخاست. نمی‌خواست در هر شرایطی باعث خشمگین شدن شخص رو به رویش شود. شخص حقیقت رو به رویش بود!

- این نهایت لطف شماست حقیقت.

در کنار حقیقت، دروازه ای باز شد و از درونش طوماری خارج گشت و درست رو به روی هکتور قرار گرفت.

- این نشان منه. تو میتونی بویسله‌ی این نشان، در تمام امور هر کشوری دخالت کنی. ارباب مخالف بودند ولی تونستم راضی‌شون کنم.

- واقعا متشکرم حقیقت.

- حالا برو و به کوروش بگو من نه ماه دیگه به شهر سیمرغ میرسم و میخوام وقتی رسیدم میراث خون رو از شما گرفته باشه.

هکتور حتی تعجب هم نکرد، که او نام چیزی که می‌بایست به کوروش میرساند و تنها او و ارباب و آناهیتا درموردش مطلع بودند را می‌دانست. فقط ناراحت بود که نمی‌تواند ارباب را ببیند ... اما در عوض حقیقت را دیده بود. فردی که سفر هایش بسیار طولانی بود، شخص حقیقت نمی‌توانست از دروازه های جادویی عبور کند و یا غیب و ظاهر شود، وجودش آنقدر پر قدرت بود که دروازه ها نمی‌توانستند او را عبور دهند، پس حقیقت مجبور بود تا با کشتی و وسیله های دیگر سفر کند. شخصی که مقامی با نام حقیقت داشت. مقامی که به او اجازه میداد تا بی نهایت آینده‌ی پیش رویش را بداند، و حتی آینده ای که میخواهد را برگزیند که باعث میشد بدون استفاده از جادو، کارهایی شبیه به جادو انجام دهد. او حقیقت بود. شخصی که اراده‌اش هر کاری می‌کرد. شخصی که تصمیم به گرفتن قدرت ارباب مقدس کرده بود و در عوض، جادو با او به جدال می‌پرداخت و سعی در نابودیش داشت ... او حقیقت بود.

ادامه دارد...